

رضا علیچانی

جانستان کابلستان

روایت سفر به افغانستان

۱۳ / مور و تیمور (پیش‌درآمد)

۳۳ / مشهوراتِ هرات

۶۱ / متواتراتِ هرات

۹۳ / تحریراتِ هرات

۱۶۵ / زائر زار و نزارِ مزار

۲۱۹ / بلخ: الخ...

۲۷۱ / تقابل با کابل

۲۹۵ / انتخاباتیات

۳۲۵ / بلاکش هندوکش

مور و تیمور

پیش درآمد

بیست و یکم تا بیست و سوم مرداد ۸۸

■ ■ ■

حکماً حکایت را شنیده‌اید، حکایتِ امیر تیمور گورکانی را؛ آن گاه که از دلیلِ ظفرمندیِ آن خون‌ریز پرسیدند، جواب داد:

وقتی از دشمن فرار کرده بودم، به ویرانه‌ای پناه بردم و ناامید در عاقبت کار خویش اندیشه کردم؛ ناگاه نظرم بر موری ضعیف افتاد که دانه‌ای غله، بزرگ‌تر از خود را برداشته از دیوار بالا می‌برد. چون دقیق نظر کردم و شمارش نمودم، دیدم آن دانه شصت و هفت مرتبه بر زمین افتاد و مورچه عاقبت آن دانه را بر سر دیوار برد. از دیدارِ این کردارِ مورچه چنان قدرتی در من پدیدار گشت که هیچ‌گاه آن را فراموش نمی‌کنم. با خود گفتم ای تیمور! تو از

مور کم‌تر نیستی، برخیز و در پی کار خود باش. سپس برخاستم و همت گماشتم تا به این پایه از سلطنت رسیدم...

* * *

در این روزها البته میان نوشته‌جاتِ اهل سیاست مرسوم است که در هم‌چه حکایتی، خود را امیر تیمور بدانند و جناحِ روبه‌رو را کم از مور! برای همین بایستی به جدّ متذکر شد که در حکایتِ مذکور، من، امیر تیمور نیستم... من همان مورم! هیچ اهل مجامله و مداهنه هم نیستم. از این تواضعات کشکی هم که هزار برابر تکبراتِ بسته‌بندی‌شده، پروتئین دارند، بیزارم. من به جدّ همان مورم!

شصت و هفت بار نه، اما از دوره‌ی جاهلی و جوانی به این سو، چندین بار تصمیم به فتحِ دماوند گرفتم؛ و به قله نرسیدم. یعنی هر بار جایی نرسیده به قله فرو می‌افتادم و ناکام به تهران برمی‌گشتم. دقیقاً ماننده‌ی همان مور! یک‌بار در بارگاهِ سومِ جبهه‌ی جنوبی (پناه‌گاهِ بینِ راه) حالم خراب می‌شد، باری دیگر نرسیده به آب‌شارِ یخی (میانه‌ی راهِ قله و پناه‌گاه) خوابِ مرگ می‌گرفتم و آخر بار هم گنبدنمای قله، یعنی وسطِ تپه‌ی گوگردی، به دلیلِ استنشاقِ بخاراتِ گوگردی دهانه‌ی آتش‌فشانِ نیمه‌فعالِ دماوند، نفسم می‌گرفت و فرو می‌افتادم... عینِ همان مورچه‌ی تیموری! دماوند را از تهران که می‌بینی، مخروطی است در کمالِ وقار و زیبایی، پای کوه، پلور که می‌رسی، همین حس و حال را داری.

کمی بالاتر می‌روی، می‌رسی به گوسفندسرا، باز هم همان مخروط زیبا را می‌بینی با تاجی از برف. نصف روز جان می‌کنی تا برسی به بارگاه سوم و پناه‌گاه، باز هم همان مخروط مغرور را می‌بینی! بی‌آن که ذره‌ای کوچک و بزرگ شده باشد. انگار نه انگار که این قدر بالا آمده‌ای. همین کافی است تا بالکل مشکلِ روحی - روانی پیدا کنی از دیدن این مخروطِ ثابت که به قاعده‌ای بلند است که بعدِ هشت ساعت کوه‌پیمایی می‌بینی باز هم همان شکلی است که بود!

بارِ اول، اوایلِ دهه‌ی هفتاد بود به گمانم. با دو-سه رفیق هم‌دانش‌گاهی هوسِ دماوند کردیم. سرگروه، نشست و برنامه‌ای توجیهی گذاشت، قبل از سفر؛ سه هفته‌ی متوالی زدنِ قله‌ی توچال و بعد حرکت به سمتِ دماوند در هفته‌ی چهارم. هر سه هفته گرفتارِ کار بودم و توچال نرفتم. هفته‌ی چهارم هم، شبی که قرار بود فردایش برنامه‌ی صعود داشته باشیم، با رفا نشسته بودیم در زاویه‌ی مقدسه‌ی کافه‌ی هما به گپ و گنده تا نزدیکِ سحر! آن سفر نتوانستم قله را بزنم. خوب یادم هست. جوان بودم و سرِ حال. برنامه گذاشته بودیم برای صعود شبانه. قرار بود هیچ‌کدام بارِ اضافه‌ای نبریم. بین ما، فقط پسرعمه‌ی کیا بود که کوله‌ای همراه خود می‌آورد. در استراحتِ نیم‌ساعته‌ی اول که همه بریده بودیم، از محتویاتِ کوله‌اش پرسیدیم. باز کرد و دوربین و سه‌پایه‌ی نشان‌مان داد، همراه با پارچه‌نوشته‌ای بزرگ که روی آن نوشته

بود، قله‌ی دماوند و زیرش هم اسم مبارکش به خط نستعلیق! راستش را بخواهید این اعتماد به نفس او، کیا را از پا انداخت. کیا همان جا سر و ته کرد و برگشت به سمت پناه‌گاه. اما من باز هم ادامه دادم! در سکوت شب راه می‌پیمودیم. بدونِ حتا یک گرم بارِ اضافی؛ حتا تر به توصیه‌ی سرگروه بدونِ یک کلام حرفِ اضافی؛ مبادا که نفس کم بیاوریم!

یک‌هو دیدم سر و صدایی می‌آید. انگار بزن-برقصی در کار بود! اول خیال کردم توی تاریکی دچار وهم شده‌ام، اما بعد دیدم باقی هم همین حس را دارند. زودتر از وقت ایستادیم به استراحت. یاد حمام جنیان افتاده بودیم. فقط نمی‌دانستیم وقتِ عزاست یا عروسی. نفس‌هامان گرفته بود و حتا نمی‌توانستیم راجع به این اتفاق چند کلمه‌ای اختلاط کنیم. عاقبت صدا نزدیک‌تر شد!

یک گروه بودند از کردهای مهاباد. در حالی که ما به خاطر خسته‌گی و فشارِ پایین هوا، حتا نای حرف زدن نداشتیم، یکی دو تا دَف گرفته بودند دست‌شان و می‌زدند و باقی هم می‌خواندند. در حالی که ما حتا یک گرم بارِ اضافه از پناه‌گاه بالا نیاورده بودیم و فقط توی قمقمه‌های فوقِ تخصصی کمی شربتِ آب‌لیموی شیرین داشتیم، چند تایی پیتِ پنیر را سر دست گرفته بودند و بالا می‌بردند. دیگری هم نصفه‌گونی سیب زمینی روی دوش انداخته بود. ما لباس‌های کوه داشتیم، اما دوستان‌مان با همان لباس‌های کردی معمولی بودند... بعد هم شروع کردند با ما به حال و احوال

و این که دارید برمی‌گردید که این قدر بی‌حالید یا... من که حتا از آن پارچه‌نوشته کم نیاورده بودم، از دیدن این گروه چنان حال م‌خراب شد، که همان‌جا از خیرِ قله زدن گذشتم و برگشتم و تا صبح پیش‌کیا خوابیدم! با خدا گلایه می‌کردم که اگر آدمی این است که تو آفریدی و می‌تواند در ارتفاع بالای چهار هزار متر، پیتِ حلبی روی دوش بگذارد و با صدای بلند چه‌چهره‌ی بلبلی بزند، پس ما را برای چه خلقت فرمودی!؟

بارِ دومی که خواستم دماوند را بزنم، با دو-سه نفرِ دیگر از رفقا رفته بودیم. به‌روز بود و یکی-دو دوستِ دیگر. به‌روز، پیش‌ترها یک بار زیرِ کولِ ما را گرفته بود و جوان‌مردی کرده بود، در مسیرِ برگشت از قله‌ی سبلان، برای بارِ دوم با من، هم‌پا شده بود و قله را دو نفری زده بودیم. دکترِ داروساز بود و به عوضِ این که چند حب استازولامید تجویز کند برای مشکلِ فشار و یکی دو ورق بروفن با خودش بیاورد، مدام روضه می‌خواند که در کوه قرص نباید خورد! نتیجه هم همان شد که باید می‌شد.

از گروه عقب افتاده بودم، سریع‌تر می‌رفتم که به آن‌ها برسیم. توی راه، یک گروه پیرمرد و پیرزنِ شمالی بودند که جوان‌ترین‌شان شیرین بالای شصت سال داشت! آرام، آرام کوه می‌پیمودند. در هر گام می‌ایستادند. نفس می‌گرفتند. بعد گامی دیگر برمی‌داشتند. من به دو از کنارشان رد شدم. بعد ادب کردم و «خسته نباشید» ی پراندم. سرگروه، به جای جواب، به من لب‌خندی زد و گروه را به

اشاره‌ی دست نگه داشت. بعد کانه استاد دانش گاه باشد، به‌شان گفت:

این جوان را دیدید؟ این طرزِ کوه‌پیمایی نیست... این خط، این نشان! یک ربع بعد روی زمین افتاده است!

چنان بهم برخورد که نگو و نپرس. گازش را گرفتم. در دل، هر چه طیبات بلد بودم، نثارشان کردم و نثارِ خودم که دیگر به هر کس و ناکسی «خسته نباشید» نگویم. از آن سو، تندترش هم کردم، که پوزشان حسابی بخورد... نشان به همان نشان که یک ربع بعد، وقتی من روی زمین افتاده بودم و داشتم هن هن می‌کردم، همین گروه مورچه‌سوار، آهسته و پی‌وسته رسیدند کنار من. بعد دوباره، سرگروه، نگه‌شان داشت.

عرض نکردم؟! کوه‌پیمایی این جوری نیست!

باید صادق باشم و بنویسم که این اتفاق چندین بارِ دیگر هم تکرار شد تا جایی که رسماً از نفس افتادم!

این بارِ یادم هست که تلفنِ همراه هم همه‌گانی شده بود و داشتیم، اما در ارتفاع نمی‌گرفت. چندتایی رفیقِ به خیال خودمان دل‌سوز- هم داشتیم که مدام تماس می‌گرفتند تا خبرِ سلامتی ما را بگیرند و در دسترس نبودنِ ما و آنتن ندادنِ تلفن، باعثِ کلی خیالات شده بود برای‌شان. در مسیرِ پایین آمدن، فقط به‌روز قله را زده بود و البته سرِ حال بود، اما ما دمغ بودیم و پریشان که یک‌هو تلفنِ همراه زنگ خورد. مهندس بود، از آشنایان قدیمی

که حسابی دل‌واپس شده بود. اول با به‌روز صحبت کرد که قله را زده بود و بعد خواست که گوشی را به من بدهند. گفت:

باید به جناب‌عالی تبریک بگوییم، رضا...

پکر جواب دادم که تبریک چه؟ کشک چه؟ من که قله را نزده‌ام! جواب داد:

باید به تو تبریک بگوییم سمت جدیدت را...

خیال کردم وقتی بالا بوده‌ایم واقعاً دری به تخته‌ای خورده است. با تعجب گفتم:

کدام سمت جدید؟!

مگر خبر نداری؟ برای ت حکم زده‌ایم از طرف بر و بچه‌های فدراسیون کوه‌نوردی، که حالا که قله را نزده‌ای، اجرت ضایع نشود. بالاخره بچه‌ها با گاری تو آمده‌اند پای کوه...

حکمم چه هست حالا؟!

راننده‌ی گروه‌های کوه‌نوردی!!

همه‌ی بارِ نزدنِ قله یک طرف، این راننده‌ی گروه‌های کوه‌نوردی شدن، هزار برابر سهم‌ناک‌تر بود. و اصلاً همین حکم بود که هر سال، وقتی هوای تهران خوب می‌شد، باعث می‌شد چهار تا فحش آب‌نکشیده نثارِ قله‌ی دماوند بکنم! همان مخروطِ لایتغیر که شاعرِ مشروطه خواهِ بالانرفته، از آن پایین هوایی شده بود و برای ش مدح گفته بود که ای دیو سپید پای دریند... ای گنبدِ گیتی ای دماوند...